## شهلا عباسی: از مدیریت ۴۰ هکتار باغ تا تدریس در دانشگاه

**مهاجرت اجباری، بازسازی یک زندگی و درسی که از دل باغ‌های تبعید شروع شد**

گفت‌وگو: مهتاب رادمنش

شهلا عباسی ۶۲ سال دارد و بیش از نیمی از عمرش را در شهری گذرانده که هیچ‌وقت آن را انتخاب نکرده است. او تا ۴۱ سالگی در یکی از شمالی‌ترین دره‌های استان کوهرنگ زندگی می‌کرد، جایی که زمستان‌ها برف راه را می‌بست و تابستان‌ها تنها راه رفت‌وآمد، خچرهای باربری بودند. پدرش باغدار بود و او از کودکی کنار درخت‌ها بزرگ شد، نه کنار میز. وقتی در ۱۳۶۷ مجبور شد همراه همسر و دو فرزند خردسال خانه‌ای را ترک کند که در آن به دنیا آمده بود، نه برای او و نه برای خانواده‌اش هیچ مقصدی وجود نداشت. امروز او در یکی از شهرهای دشت‌نشین زندگی می‌کند، سه فرزندش بزرگ شده‌اند و خودش در دانشگاه درس می‌دهد. اما هنوز هر بهار خواب باغ قدیمی را می‌بیند.

**شما تا ۴۱ سالگی در یک منطقه کوهستانی زندگی می‌کردید. چه چیزی آن روزها برای یک دختر و بعد یک زن جوان سخت‌تر بود؟**

برف بخش بزرگی از سال را جدا می‌کرد. مدرسه تا کلاس پنجم در روستای ما بود و بعد باید هر روز ساعت‌ها راه می‌رفتیم یا با خچر می‌رفتیم. زمستان‌ها بسیاری از روزها مدرسه تعطیل می‌شد. اما سخت‌تر از آن، نبودن امکانات بود. نه پزشک درست‌وحسابی، نه دارو، نه حتی نانوایی نزدیک. مادرم بیشتر نان خانه را خودش می‌پخت. وقتی ازدواج کردم، همسرم هم در همان منطقه کار می‌کرد و زندگی ما کاملاً به باغ وابسته بود. یک سال سرمای دیررس تقریباً تمام محصول گردو را از بین برد و ما فهمیدیم که یک باغدار هیچ‌وقت نباید فقط به یک درآمد فکر کند.

**تصمیم برای ترک باغ چگونه گرفته شد؟ آیا انتخاب بود یا اجبار؟**

هیچ‌کدام به‌تنهایی. ما باغ را دوست داشتیم و حاضر بودیم سال‌های سخت را تحمل کنیم. اما وقتی دختر بزرگ‌ترم به سن مدرسه رسید، دیگر نمی‌شد زندگی را فقط با معیارهای خودمان سنجید. او باید هر روز می‌رفت و برمی‌گشت، حتی در روزهایی که برف تا زانو بود. همسرم پیشنهاد داد که من و بچه‌ها چند ماه زودتر برویم و او بعد از برداشت محصول بیاید. قرار بود موقتی باشد. اما وقتی یک بار از در خانه بیرون رفتیم، دیگر کسی از ما نخواست برگردیم. شاید همین موقتی بودن بود که کمک کرد تصمیم را عملی کنیم.

**اولین سال در شهر چطور گذشت؟ چه چیزی بیشتر از همه شما را شوکه کرد؟**

اولین سال شبیه زندگی در یک کشور دیگر بود. نه زبان را می‌دانستیم، نه کسی را می‌شناختیم، نه حتی می‌دانستیم برای خرید نان باید کجا برویم. همسرم در یک کارگاه فلزکاری مشغول شد و من ماندم با سه بچه و خانه‌ای که هنوز حس نمی‌کرد خانه است. بیشترین شوک را از تنهایی گرفتم. در روستا همه همدیگر را می‌دیدند، حتی اگر دعوا داشتند. در شهر می‌توانستی هفته‌ها با کسی روبه‌رو نشوی. گاهی شب‌ها از پنجره به چراغ‌های دور نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم چطور این‌همه آدم کنار هم زندگی می‌کنند بدون آنکه واقعاً کسی را ببینند.

**شما سال‌ها در دانشگاه درس داده‌اید. این شغل چقدر به تجربه‌های قبلی شما ربط پیدا کرد؟**

خیلی زیاد، اما نه به شکلی که فکر می‌کردم. من رشته‌ای خوانده بودم که ربطی مستقیم به کشاورزی نداشت، اما وقتی شروع به تدریس کردم، دیدم دانشجویان زیادی از خانواده‌های روستایی آمده‌اند و همان مشکلاتی را دارند که من در باغ داشتم: نبود منابع، دوری از بازار، بی‌اعتمادی به نهادها. وقتی درباره مدیریت ریسک یا بازاریابی حرف می‌زدم، مثال‌هایم را از زندگی خودم می‌آوردم. دانشجوها زودتر از همکارانم متوجه می‌شدند که پشت حرف‌های کتابی چه تجربه‌ای ایستاده است.

**بزرگ‌ترین اشتباهی که در این مسیر مرتکب شدید چه بود؟**

فکر می‌کنم بزرگ‌ترین اشتباه من این بود که خیلی دیر فهمیدم باید برای خودم هم وقت بگذارم. سال‌های اول فقط کار بود و کار. خانه، بچه‌ها، درس، بعد دوباره خانه. هیچ‌کس از من نخواسته بود این‌طور زندگی کنم، خودم این را انتخاب کرده بودم. فکر می‌کردم هرچه بیشتر خسته شوم، بیشتر ارزش دارد. حدود ۴۵ سالگی بود که فهمیدم بدنم دارد حرف‌هایی می‌زند که من سال‌ها نادیده گرفته بودم. بعد از آن تغییر کردم، اما کاش زودتر شروع کرده بودم.

**اگر امروز دوباره ۲۰ سال داشته باشید، چه کاری را متفاوت انجام می‌دادید؟**

کمتر عجله می‌کردم برای بزرگ شدن. برای ازدواج، برای بچه، برای موفقیت. فکر می‌کردم هرچه زودتر به هدف برسم، زودتر آرام می‌گیرم. حالا می‌دانم که آرامش چیزی نیست که در انتظار رسیدن به آن زندگی را متوقف کنی. همان سال‌هایی را که صرف نگرانی کردم، می‌توانستم صرف یادگیری، سفر یا حتی استراحت کنم. دوست ندارم پشیمان باشم، اما دلم می‌خواهد به آن دختر ۲۰ ساله بگویم که همه‌چیز را نباید همین حالا حل کند.

**شما در دانشگاه هم با دانشجویان دختر زیادی کار می‌کنید. چه توصیه‌ای به آن‌ها دارید؟**

بیشتر از آنکه توصیه کنم، دوست دارم از آن‌ها بپرسم چه می‌خواهند. خیلی‌ها از همان ترم اول می‌پرسند که بعد از دانشگاه چه کار کنند، انگار که مسیر فقط یک خط صاف است. به آن‌ها می‌گویم که مسیر مهم نیست، مهم این است که بدانند برای چه چیزی حاضرند کمی ناراحتی تحمل کنند. هیچ‌کس در ۲۰ سالگی نمی‌داند تمام زندگی‌اش چه شکلی می‌شود، و اگر کسی ادعا کند می‌داند، احتمالاً دارد چیزی را از تو پنهان می‌کند.

**اگر بخواهید یک جمله از این گفت‌وگو بماند، کدام است؟**

«من از باغ رفتم، اما باغ از من نرفت.» خیلی از تصمیم‌هایی که در زندگی گرفته‌ایم، حتی تصمیم‌های درست، با حسی از گم‌شدن همراه بوده‌اند. فکر می‌کنم مهم این است که آدم بداند چه چیزی را با خود می‌برد و چه چیزی را پشت سر می‌گذارد. من خیلی چیزها را پشت سر گذاشتم، اما هنوز همان آدمی هستم که زیر درخت گردو کتاب می‌خواند و فکر می‌کرد روزی جایی خواهد رفت که برف راه را نبندد. فقط حالا می‌دانم که رفتن همیشه به معنای از دست دادن نیست.

## نخل در میدان مسجد؛ بازخوانی یک چشم‌انداز عمومی فراموش‌شده

□ سیامک حیدر و کاوه رهنورد

نخل‌ها تا دهه ۱۳۴۰ بخشی طبیعی از چشم‌انداز میدان مسجد بودند. سایه‌هایشان در ساعت‌های گرم روز، محل توقف کالسکه‌ها و گفت‌وگوهای کوتاه رهگذران بود. امروز از آن درختان خبری نیست، اما هنوز بسیاری از ساکنان قدیمی محله آن‌ها را به یاد می‌آورند. این یادآوری‌ها تنها حسرت نیست؛ بخشی از حافظه‌ای است که می‌تواند به ما کمک کند درباره آینده شهر تصمیم‌های بهتری بگیریم.

میدان مسجد در ابتدا بخشی از مسیر قدیمی کاروان‌رو بود که دو سوی آن را باغ‌های خرما و انار فرا گرفته بود. با گسترش شهر در دهه‌های بعد، این باغ‌ها یکی‌یکی جای خود را به خانه‌های گلی و سپس ساختمان‌های آجری دادند. اما نخل‌ها تا مدت‌ها نشانه‌ای از هویت محلی باقی ماندند. وقتی در سال ۱۳۴۲ شورای شهر تصمیم گرفت برای توسعه خیابان، بخشی از ردیف نخل‌ها را قطع کند، اعتراض‌ها آن‌قدر بالا گرفت که طرح تا سال‌ها روی زمین ماند.

در نهایت، تنها ۱۷ نخل از مجموع ۴۳ نخل موجود در عکس‌های هوایی سال ۱۳۴۵ باقی ماند. بسیاری از آن‌ها نیز در دهه‌های بعد به دلیل بی‌توجهی، آفت سرخ‌طوقه و کمبود آب از بین رفتند. امروز فقط ۶ نخل در میدان دیده می‌شود که سه تای آن بسیار کوتاه‌اند و هنوز به سایه‌اندازی نمی‌رسند. همین کاهش آرام، اما پیوسته، نشان می‌دهد که حفظ درخت در شهر تنها به کاشت دوباره محدود نمی‌شود.

برای بسیاری از ساکنان، نخل‌ها فقط درخت نبودند؛ آن‌ها نشانه‌هایی برای قرار ملاقات، مرز محله و حتی ساعت روز بودند. وقتی سایه نخل به لبه جوی وسط میدان می‌رسید، زمان نماز ظهر فرا رسیده بود. این کارکرد ساده اما دقیق، نوعی زبان مشترک میان انسان و محیط شهری ایجاد کرده بود که امروز تقریباً از میان رفته است.

از نظر اقلیمی، نخل‌ها در فضای باز میدان نقش مهمی در کاهش دمای محیط داشتند. سایه‌ی تاج درخت، همراه با تبخیر آب از برگ‌ها، باعث می‌شد سطح زیر آن‌ها تا چند درجه خنک‌تر از آسفالت اطراف بماند. پژوهش‌های محلی نشان می‌دهند که در روزهای گرم تابستان، دمای سطح زیر نخل‌های باقی‌مانده تا ۹ درجه کمتر از نقاط بدون سایه ثبت شده است. این تفاوت برای عابران پیاده و کسبه‌ای که ساعت‌ها در فضای باز کار می‌کنند، تفاوت بزرگی ایجاد می‌کند.

با این حال، حذف نخل‌ها تنها به از دست رفتن سایه محدود نشد. با رفتن آن‌ها، بخشی از حافظه‌ی بصری و اجتماعی میدان هم کمرنگ شد. بسیاری از ساکنان جوان‌تر حتی نمی‌دانند که این درختان روزی بخشی از هویت محله بوده‌اند. همین ناآگاهی نشان می‌دهد که حفظ درخت فقط به نگهداری فیزیکی محدود نمی‌شود؛ بلکه به انتقال معنا و خاطره میان نسل‌ها نیز وابسته است.

در سال‌های اخیر، طرح‌هایی برای بازگرداندن نخل به میدان مطرح شده‌اند. برخی از این طرح‌ها از نخل‌های بزرگ‌سال استفاده می‌کنند که هزینه‌ی بالایی دارند و شانس زنده ماندن کمی پس از کاشت دارند. گروهی دیگر پیشنهاد داده‌اند که از نهال‌های کوچک‌تر شروع شود و در طول سال‌ها رشد کند. هر دو رویکرد مزایا و معایبی دارند، اما هیچ‌کدام بدون همراهی ساکنان به نتیجه نمی‌رسند.

به همین دلیل، شورای محله‌ی میدان مسجد پیشنهاد داده است که پیش از هر اقدامی، نظرسنجی عمومی درباره‌ی نخل‌ها انجام شود. این نظرسنجی قرار است در ۵ آبان در مسجد محله برگزار شود و همه‌ی ساکنان بالای ۱۶ سال می‌توانند رأی بدهند. نتیجه‌ی این رأی‌گیری، هرچه باشد، نشان می‌دهد که آیا هنوز برای این درختان جایی در ذهن و زندگی مردم باقی مانده است یا نه.